

در کتاب افسانه‌های یونانی لاتینی (ص ۱۲۶) در نکوهشِ خست حکایت زیر آمده است:

مردی خسیس همه ثروت خود را تبدیل به پول کرد و با آن پول توده‌ای طلا خرید و آن طلا را در پای دیوار شهر در خاک کرد و سپس خود شب و روز به پاسداری آن نشست. کارگری که کار مرد خسیس را دیده و نقشه‌ای مناسب کشیده بود، بمحض آنکه مرد خسیس یکبار از جای خود دور شد، طلا را به چنگ آورد. مرد خسیس چون بجای خود بازگشت و اثری از طلا ندید، چنگ در موی خود زد و ناله و زاری را سر داد. مردی که خسیس را بدان حال دید، پس از باخبر شدن از واقعه، او را دلداری داد و گفت: «از این بابت غمگین مباش! سنگی بردار و در همانجا در خاک کن و فکر کن که طلاست! زیرا آن زمان نیز که طلا آنجا بود، نصیبی از آن به تو نرسید.» این افسانه نشان می‌دهد که ثروت بی‌ارزش است، اگر از آن بهره‌ای حاصل نگردد.

اینک برگردان آزاد آن به نظم:



• دکتر جلال خالقی مطلق (عکس از: ژاله ستار)

بود در شهر اصفهان مردی
ثروتش از حساب بیرون بود
اصفهانی که هست نصف جهان
لیک شب بی خوراک می خوابید
۵ گفت: «گر مال خود به زر سازم
که در این شهر طُرفه دزدانند
رفت روزی هرآنچه داشت نداشت
دور از شهر بود دیواری
نه ز کاخی هنوز کوخی بود
۱۰ پاره‌ای خشت در امان مانده
رفت در پای آن کهن دیوار
خود در آن حول و حوش کازه‌بداشت
بود دزدی که اش کمین کرده
منتظر تا که خواجه دور شود
۱۵ شکم خواجه چون علم افراشت

کش به خست بُد هماوردی
کس ندانست کش چه و چون بود
داشت بی‌شُبّه نصفه‌ای از آن
خواب بریانی و بره می‌دید
زر خود دور از خطر سازم
حرمت مال کس نمی‌دانند
زر خرید و زرش به هامون کاشت
از برآورده مانده آواری
بلکه چیده بهم کلوخی بود
شاهدی از بد زمان مانده
کرد پنهان به خاک زَر عیار
هر دو دیده به پاس آن بگماشت
توسن دستبرد زین کرده
ماتم او بدل به سور شود
- یعنی اکنون قضای حاجت داشت -

رفت در گوشه‌ای گذارد دُرد
 خواجه بالا نُبرده شلوارش
 اثری زان زَرِ عزیز نبود
 خاک را کند و غیرِ خاک نبود
 ۲۰ گل شده چیده، خارِ آن مانده
 دیده‌اش چون فُروغِ گنج ندید
 چشم او چون ندید گنجش باز
 خاکِ ره کند و بر سرش افشاند
 های‌هایش به آسمان پیوست
 ۲۵ پارسایی که دید زاریِ اوی
 رفت و سنگی گران گشاد از بند
 خواجه گفتا که «این چه آیین‌ست
 گر ز تو بهرِ من نه سیم و زرست
 مرد گفت: «ای تو گاوتر ز حمار
 ۳۰ زَرِ بُنهفته خود همان سنگست

دزد آگه شد و زرش را بُرد
 جُست دینارِ پای دیوارش
 زاریش رفت تا به چرخِ کبود
 یک قُراضه ز زَرِ پاک نبود
 گنج بر باد، مارِ آن مانده
 عمرِ خود جز دروغ و رنج ندید
 دید بیهوده بوده آنهمه از
 خار برکند و بر دو دیده نشاند
 کوفت پیوسته بر سرش با دست
 ناله و سوز و سوگواریِ اوی،
 چون بیاورد، پیش او افکند
 مرهم دل‌شکستگان این‌ست؟!
 از توام انتظارِ چشم ترست»
 نَزِ مزاح آمد از من این رفتار،
 آن که باور نداشت الدنگست!

در ادب فارسی در نکوهش اندوختن و هزینه نکردن مال سخن بسیار است، از آن جمله در جای جای شاهنامه و در آغاز باب هشتم گلستان سعدی. همچنین اشاره به برابری بودن زَرِ نهفته با سنگ که در حکایت بالا خواندیم، در این بیت از شاهنامه نیز آمده است:

وُ گر چون ببايد، نیاری به کار همان سنگ و هم گوهرِ شاهوار

(شاهنامه، پیرایشِ دوّم) دوّم ۶۶۹ / ۱۲۳۱